

عاشقانه کبود

سمیه رئیسی فر



تهران - ۱۳۹۶

تقدیم به پدر و مادر بزرگوارم
و همسر.....

سرشناسه : رئیسی فر، سمیه
عنوان و نام پدیدآور : عاشقانه کبود / سمیه رئیسی فر
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 3 - 072 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۳۳۸۴۵۵

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

عاشقانه کبود

سمیه رئیسی فر

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۹۵

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۳ - ۰۷۲ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«فصل اول»

در سیاهی قیرگون شب باد تندی آمده و همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود. کاج‌ها و شالیزارها و مزارع چای و برنج دیوانه‌وار به هر سو متمایل می‌شدند و می‌لرزیدند. تنها نفیر باد بود که سکوت خواب‌زده شب را می‌شکافت و متوحشانه خود را به در و پنجره‌های خانه‌های آبادی می‌کوبید.

مدتی می‌شد که ساکنین آبادی به خواب فرو رفته بودند و کسی از وجود شیخ لاغر و قد بلندی که چیزی را در آغوش گرفته و در بیشه‌زار شبگردی می‌کرد خبر نداشت. چنان تند و عجولانه از لابلائی درختان رد می‌شد که اگر کسی می‌دید، بی‌درنگ او را دزد و متجاوز می‌پنداشت و فریاد «دزد دزد» راه می‌انداخت، اما تنها یک سگ که جلوی طویله‌ای لم داده بود متوجه او شد؛ از جایش پرید و پارس‌کنان به دنبالش افتاد. غریبه اما، به سرعت دور شد و خود را در دل تاریکی، آنجا که کلبه‌ای خالی و متروکه وجود داشت ناپدید کرد. خاک و خل‌ها به هوا برخاست و سگ از حرکت ایستاد. غریبه از پیش چشم او محو شده بود، ولی همان‌طور به بیشه‌زار خیره مانده و به پارس کردن ادامه داد.

با طلوع سپیده صبح، هوا روشن و آرام شد، ولی نسیم سرد بهاری هنوز می‌وزید. روز آغاز شده و زندگی به جریان افتاده بود. مردان و زنان روستایی خانه را ترک می‌کردند و به کشاورزی و دامداری مشغول می‌شدند.

انوار طلایی، درخشش بی‌نظیری به درختان سدر و افرا می‌بخشیدند،

ولی در فرودست‌های بیشه‌زار که کمتر شعاع آفتابی به خود می‌دید، سرمای صبحگاهی باقی مانده بود. گویا در آن گوشه یک زمستان ابدی نهفته شده بود. در همان بیشه‌زار کلبه‌ای با چوب‌های پوسیده و در و پنجره‌هایی جلبک گرفته و فاسد و خالی و خاموش وجود داشت که روستاییان برای عبور کردن از کنار آن اکراه داشتند و تا جایی که می‌توانستند از آن دوری می‌کردند، چرا که عقیده داشتند آن مکان نظر کرده است و تا به حال جان چند نفر را به طریقی گرفته است. چند قبر در نزدیکی آن هم مزید بر علت بودند.

دو نوجوان روستایی به دنبال سگ گله‌شان به آن بیشه‌زار پا گذاشتند. سر و صدای آنها و واقواق سگ‌شان سکوت و آرامش آن‌جا را به هم ریخت.

— هوی چه مرگت شده این قدر واقواق می‌کنی؟

— برگرد گرگی، این‌جا چیزی نیست!

ناگهان در میان غرولند آنان و پارس معنادار سگ، در کلبه باز شد و مرد لاغر و کشیده‌ای با چهره‌ی رنگ پریده و بیمار و ظاهری شهری نمایان شد. صداها قطع شد و پسرها متعجب به او زل زدند. سگ شیخ شب گذشته را شناخت و با حالتی هجومی واقواق کردن را از سر گرفت. غریبه با چشمانی که انگار خوب نمی‌دیدند و یا اصلاً نابینا بودند به سوی آنان نگریست. زمزمه‌ای نامفهوم کرد و دوباره تلوتلو خوران به درون کلبه برگشت. نگاهی میان پسرها ردوبدل شد. لحظه‌ای بعد غریبه جسمی پیچیده در پتو را روی دستان بلند کرده و بیرون آمد. ظاهر آشفته و غیرعادی‌اش با آن چیز سنگین و پوشیده‌ی در آغوشش بی‌چون و چرا سوءظن‌ها را برمی‌انگیخت. سگ زودتر از صاحبانش پارس‌کنان به او

هجوم برد و گوشه‌ی پتو را به دندان گرفت و کشید. غریبه تعادل خود را از دست داد و اگر در کلبه مانع نبود بر زمین پخش می‌شد. از خشم چهره درهم کشید و لگدی حواله پوزه‌ی سگ کرد. پسرها دویدند و سگ را مهار کردند. ضمن آن راه غریبه را سد کردند و پرسیدند:

— تو کی هستی؟

— این‌جا چی کار می‌کنی؟

— این چیه دستت؟

مرد جواب نداد. یکی از آنان دست دراز کرد و پتو را کنار زد. دختری ریزه اندام با صورتی مهتابی رنگ و به خواب رفته نمایان شد و آه از نهادشان درآورد. معترضان به او توپیدند که این دختر کیست و پیش او چه کار می‌کند؟! مرد غریبه که گویی کرو لال بود بی‌اعتنا به آنان خواست برود که آنان دوباره مانعش شدند.

— با توام مگه کری؟!

— دختر دزدیدی؟

— هی حرف بزن!

مرد غریبه با یک حرکت خود را از حصار دستان آنان رها کرد و زمزمه کرد:

— زن منه... مال منه!

و بدون لحظه‌ای درنگ آنان را پشت سر گذاشت و رفت. پسرها هاج و واج ماندند که دنبالش بروند و یا به حال خود رهایش کنند. چرا که دخترک بنا به ادعای او زنش بود و ظاهرش به دختران روستایی نمی‌خورد. از طرفی دیگر او خیلی مشکوک به نظر می‌رسید و چهره‌ی ساده و معصوم دخترک به طرز عجیبی برایشان آشنا می‌نمود، ولی مطمئن نبودند.

— خیلی عجیبه، قیافه‌ی زرد و زارش رو دیدی؟!

— ها، چاخان می‌کرد، دختره رو دزدیده، زنش نیست.

— حالا چرا داره می‌ره تو جنگل؟

— یارو دیوونه است، بیا یکی رو خبر کنیم، بدو!

دوان دوان به همراه سگ شامه تیزشان بیشه‌زار را ترک کردند تا دیگران را از وجود غریبه مرموز مطلع کنند.

اندکی بعد با دو سه نفر از اهالی آبادی برگشتند. جوان تحصیل کرده‌ای که به همراه‌شان بود و سبجان صدایش می‌کردند پیشنهاد کرد که ابتدا نگاهی درون کلبه بیندازند، ولی هیچ‌کس جز او رغبت نکرد به آن مکان شوم و بدنام پا بگذارد.

در میان رخت و وسایل کهنه و خاک گرفته آن‌جا، ویولن براق و تمیزی توجه‌اش را جلب کرد. آن را به دست گرفت و خاطره‌ای نه چندان قدیمی از ذهنش رد شد؛ ناباورانه زیر لب زمزمه کرد:

— یغما... دانا!

حیرت‌زده اطرافش را از نظر گذراند و دوباره به ویولن زل زد. از بیرون

صدایش کردند:

— سبجان چیزی پیدا کردی؟

این بار با دقت بیشتری شروع به جستجو کرد و ساک چرخ‌دار نیمه بازی را پیدا کرد که لباس‌های دخترانه و مردانه‌ای از آن بیرون ریخته بود. با دیدن قاب عکس دختر و مادری در لباس روستایی شکش به یقین تبدیل شد و بی‌درنگ کلبه را ترک کرد. در آبادی کسی نبود که مادر و دختر درون عکس را نشناسد. آن دو نوجوان هم دخترک خفته در آغوش بیگانه را شناختند. بنابراین با جدیت تمام روانه جنگل مه‌آلود دالخانگی

شدند. از همه جدی‌تر همان معلم جوان مدرسه‌ی روستا، سبجان بود. با وجودی که دخترک ماه‌ها بود آن روستا را ترک کرده و با وجود حلقه‌ی نامزدی در دست سبجان، هنوز برای آن دختر اهمیت قائل بود.

مدتی در جنگل دور خود چرخیدند و چون موفق به یافتن غریبه نشدند به دو دسته تقسیم شدند. سبجان ویولن به دست، به همراهی دو نوجوان به سمت شمال حرکت کرد. خاطرات گذشته او را در انتخاب مسیر درست یاری می‌کردند.

پس از پشت سر گذاشتن راهی پر پیچ و خم و مه‌آلود به تپه‌ای بسیار مرتفع رسیدند که با صخره‌هایی عظیم و خزه گرفته و انبوه گل‌های وحشی محصور شده بود. مه و سرما و سکوت آن‌جا را در بر داشت. از آن بالا جز سایه‌ی چند درخت تنومند چیزی قابل رؤیت نبود و بالا رفتن از آن صخره‌ها کاری سخت و خطرناک بود.

سبجان مستأصل و کلافه از جستجوی بی‌حاصل خواست راه آمده را بازگردند که در همان دم سنگ‌ریزه‌هایی از بالا به پایین غلتیدند و آنها را برجا می‌خکوب کردند.

— کی اون جاست؟

سایه کسی بر قله‌ی صخره‌ها ظاهر شد، ولی خیلی زود میان مه محو گردید. سبجان و همراهان جوانش تغییر رأی دادند و با عزمی جزم به صخره‌ها چسبیدند و خود را بالا کشیدند. اشتباه نمی‌کردند، غریبه مرموز را به همراه دخترک در آن ارتفاع سرد و مه‌آلود دیدند. دخترک کوچک اندام زیر درخت بلوط هنوز در خواب بود و مرد قد بلند و استخوانی نجواکنان و قوز کرده بالای سر او می‌پلکید. انگار که در خواب حرف می‌زد و اصلاً متوجه حضور تازه‌واردان نشد.

مسیر سقوط آرشه نگر است. ناله‌ای رقت‌انگیز از گلویش برخاست و بعد دوباره به طرف دختر برگشت. سبحان این بار با نگرانی پرسید:

— یغما حالت خوبه؟ شما دو تا چه تون شده؟ دانا چرا این جا خوابیده؟ یغما جواب نداد. دستان دختر را گرفت و سعی کرد او را ایستاده نگه دارد. دخترک نه بیدار شد و نه واکنشی نشان داد. کاملاً شل و بی جان همچون عروسکی پارچه‌ای میان دستان کرکس مانند او به این سو و آن سو متمایل می شد، در حالیکه چشمانش بسته بودند. رنگ از رخ سبحان پرید. فکر هولناکی به ذهنش رسید و نفس را در سینه اش حبس کرد. یعنی دخترک مرده بود؟

— ما هیچ وقت با هم نرقصیدیم دانا.

سبحان پیش خود گفت در این مدتی که آن دو از این شهر دور بودند چه بر سر آنان آمده بود؟ آن جوان سرخوش ویلون نیست چرا دیوانه شده؟ دانا دختر آرام و سر به زیر روستا را چه شده؟ آن زوج عاشق چرا به این روز افتاده بودند؟ یغما چه بلایی به سر دختر معصوم آورده بود؟ هجوم افکار شوم و بد به ذهنش او را بر علیه مرد دیوانه برانگیخت. با خشم جلو رفت و او را از رقص بازداشت.

— زده به سرت؟ چرا دانا بیدار نمی شه... دلش کن عوضی!

دختر بی جان را از او جدا کرد و پای درخت نشانند. صدایش کرد و تکانش داد. دختر حرکتی نکرد. وقتی نبضش را گرفت با حقیقت تلخی مواجه شد و اشک در چشمانش جمع شد. خاطراتی که از دختر در ذهن داشت قلبش را به درد آوردند. یغما درست بالای سرش پیچ کرد:

— دانا تو تاب بازی رو این بالا دوست نداشتی، ولی ما به هم قول داده بودیم... پس پاشو دستتو بده به من.

سبحان از دیدن آن دو آشنای نه چندان قدیمی در آن حالت عجیب و کابوس وار دچار بهت شد، ولی از آن عجیب تر تابی بود که از شاخه‌ی درخت، بر فراز دره‌ای آویزان شده بود. مرد با دستان کشیده و سفیدش که به چنگال‌های کرکس می ماندند دخترک را نوازش کرد و پیچ‌چکنان گفت:

— دانا... نگاه کن ما اینجاییم. همین جای بلند و قشنگ، بین این تاب هم هنوز اینجاست، دانا تو دلت برای این جا تنگ شده بود؟ حالا ما اینجاییم، دور از همه‌ی آدم‌ها، پس زود باش دانا چشمتو باز کن. بیا با هم روی ارتفاع تاب بخوریم، بیا...!

از حرف‌های جنون آمیز او و بی تحرکی مطلق دختر، سبحان و همراهانش نگاهی سردرگم میان یکدیگر ردوبدل کردند. او همچنان زیر لبی حرف می زد و به دنبال چیزی در اطراف دختر می چرخید. یکی از پسرها آهسته به سبحان گفت:

— آقا سبحان، این یارو خُل و چل و خطریه، پلیس خبر کنیم؟

سبحان با اشاره‌ی دست او را به سکوت واداشت و خود قدمی جلو رفت. به آن مرد که نگاهش بر زمین در گردش بود گفت:

— یغما تو داری دنبال این می گردی؟

سپس ویولن را در برابر دیدگان او بالا گرفت. مرد چند لحظه با دهان باز خیره نگاهش کرد. سبحان پرسید:

— شما این جا چی کار می کنین؟!

غریبه با گام‌هایی نامتعادل به او نزدیک شد و ویولن را از دستش قاپ زد. با این حرکت ناگهانی او آرشه از دست سبحان به هوا پرت شد و تا او بجنبد از میان صخره‌ها پایین و به ته دره افتاد. مرد دوید و با ناباوری به